

حیات پاکان، جلد 5

داستان هایی از زندگی امام حسن عسکری علیه السلام و امام مهدی علیه السلام

نویسنده: مهدی محدثی

تذکر این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکه الامامین الحسنین علیهم السلام
بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام گردیده
است.

سخنی با خوانندگان

زندگی پیشوایان معصوم ، برای همگان الگوست ؛ آنان با رفتار و گفتار خویش ، امت اسلام را هدایت می کردند و از سقوط در دره هلاکت و تباهی نجات می دادند. شرایط زمانی و مکانی برای همه امامان یکسان نبوده است . دوران امام حسن عسکری علیه السلام همزمان با بحران های بزرگی برای شیعیان بود؛ در آن روزگار، شیعیان زیر شکنجه ، تبعید، فشارهای حکومت عباسیان و زندان های توان فرسا بودند و ارتباط با امامان شیعه ، گناهی نابخشودنی به شمار می رفت . آل محمد صلی الله علیه و آله برای خلیفه های عباسی به عنوان یک رقیب سیاسی بودند؛ از این رو همواره نسبت به آنان سختگیری می کردند.

از سویی برابر روایات فراوان ، سلطه گران عباسی می دانستند که آخرین امام شیعیان ، مهدی موعود علیه السلام ، از نسل امام حسن عسکری علیه السلام خواهد بود و اوست که همه کاخ های ستم را درهم ریخته ، ستمگران را کیفر و حکومت صالحان را برپایه اسلامی راستین تشکیل خواهد داد.

امام یازدهم با برنامه ریزی دقیق ، توطئه ها را بی اثر می کرد و با زمینه سازی های گوناگون مردم را برای رویارویی با دوران غیبت آماده می ساخت ؛ به همین دلیل با مردم ارتباط محدودی داشت و بیشتر از طریق نمایندگان خود با آنان گفت و گو می کرد. گاهی با یاران ویژه خود نیز با نامه و گفت و گو از پشت پرده ارتباط برقرار می کرد؛ تا آن جا که حتی تولد فرزندش ، مهدی صاحب الزمان علیه السلام ، برابر بسیاری ؛ حتی جعفر، برادر امام عسکری نیز پوشیده مانده بود.

پس از شهادت امام یازدهم ، مهدی موعود از دیده ها پنهان شد و به مدت 69 سال از طریق نمایندگان ویژه خود که نواب اربعه نامیده می شوند با مردم در ارتباط بود. سپس غیبت طولانی آن حضرت آغاز شد و تا هنگامی که خداوند اراده نکند، او پرده نشین غیبت خواهد بود؛ اما غایب بودن او دلیل بر حاضرنبودنش نیست . او در میان ماست ، ولی از درک محضرش غافلیم . بسیاری از افراد پاک سرشت ، خدمت او رسیده اند و با دست مشکل گشای آن حضرت گره از مشکلات مادی و معنوی شان گشوده شده است .

پرسشی که ممکن است مطرح شود، این است که شرح ماجرای شرفیابی برخی به حضور امام زمان چه لزومی دارد که در پاسخ باید گفت که او تنها آفریده نشده تا گم شده ای را در بیابان و دریا به ساحل نجات رهنمون شود یا مریضی در حال مرگ را شفا دهد و یا مشکل مادی کسی را برطرف نماید؛ بلکه نمونه های یاد شده در این کتاب و صدها نمونه دیگر برای این است که با شناخت آن بزرگوار، از انحراف نجات یابیم و امام زمان و حجت خدا را بشناسیم ؛ چرا که هر کس بمیرد و امام زمانش را نشناسد، به مرگ جاهلیت مرده .

اگر ما نیز تلاش کنیم و خود را از ناپاکی ها و پلیدی ها برهانیم ، موفق به دیدار جمال دلربای او خواهیم شد:

دیده را پاک کن آنکه سوی آن پاک نگر چشم ناپاک کجا دیدن آن پاک کجا؟! آری ، باید اعمال و رفتار خود را خداپسندانه کنیم و بدانیم که او در میان ما و ناظر اعمال ماست . باید برای ظهور آن حضرت دعا کنیم و منتظر باشیم ؛ چرا که با ظهور آن منجی بزرگ عالم ، ستم ، نابرابری ، تبعیض ، فقر و... از زمین برچیده و حکومتی جهانی همراه با عدالت در همه جهان برقرار خواهد شد.

اگر او بیاید، ریشه های ظلم و ستم را خواهد خشکاند و به وعده الهی جامه
عمل خواهد پوشاند و مستضعفان را وارثان زمین خواهد ساخت . براستی آن
روز، دیدنی است امید که ما نیز از جمله منتظران واقعی بوده و در زمره یاران
وفادار او باشیم . ان شاء الله .

خستگان عشق را ایمان درمان خواهد آمد غم مخور، آخر طبیب دردمندان خواهد آمد

دردمندان ، مستمندان ، بی پناهان را بگو مهدی موعود، غمخوار ضعیفان خواهد آمد

صبر کن یا فاطمه ! ای بانوی پهلوشکسته قائمت با شیشه دارو و درمان خواهد آمد⁽¹⁾

قم مهدی محدثی

پاییز 1382

فصل اول : امام حسن عسکری علیه السلام

ظاهر و باطن

این طور که نمی شود! باید از این سرگردانی آسوده شویم .
درست است برادران . باید بدانیم بعد از او پرچم دست چه کسی خواهد بود؟

آری ؛ اما چگونه ؟

هر کس از گوشه ای چیزی می گفت . همه عجبی در آن جلسه حکمفرما بود. سرانجام کسی با صدای بلند گفت :

دوستان ، ساکت . خواهش می کنم سکوت را رعایت کنید. این گونه که نمی شود به نتیجه رسید. من پیشنهادی دارم . نظر من این است که شخصی را برای بررسی اوضاع به آن جا بفرستیم . بدین ترتیب هم از شک و دودلی بیرون می آییم و هم تکلیفمان روشن می شود.

اعضای جلسه به یک دیگر نگاه می کردند. از برق چشم هایشان پیدا بود که همگی موافق اند. یکی از آنان گفت :

درست است ؛ اما چه کسی را بفرستیم ؟

دوباره حاضران به همدیگر نگاه کردند. همان شخصی که پیشنهاد کرده بود، گفت :

به نظر من ، کامل ، فرزند ابراهیم مدنی آدم خوب و مطمئنی است .

کامل گفت : صبر کنید! چرا من ؟

کسی را از تو بهتر سراغ نداریم . هم زیرکی و هم هوشیار. سرد و گرم
روزگار را هم چشیده ای و به اندازه کافی تجربه داری .

ولی ...

دیگر ولی و اما ندارد، قبول کن ...

فردای آن روز، بار سفر را بست و از کوفه به سامرا رفت . با این که اول
تمایل چندانی نداشت ؛ اکنون خوشحال بود از این که از سوی مردم کوفه ، عازم
چنین مأموریت مهمی بود، به خود می بالید. با خود می گفت : مسلماً کسی که
همچون من لیاقت و معرفت داشته باشد، اهل بهشت است .

هنگامی که به سامرا رسید، شروع به پرس و جو کرد. گروهی با شنیدن نام
امام سکوت اختیار می کردند و گروهی نیز از ترس حکام ظالم ، از محل امام
اظهار بی اطلاعی می کردند. در نهایت پس از جست و جوی بسیار، منزل امام
حسن عسکری علیه السلام را یافت و به حضورش رسید. با دیدن ایشان تمامی رشته
هایش پنبه شد. آخر او لباس سفید و لطیفی پوشیده بود. با خود اندیشید: عجب
! یعنی وی پسر امام هادی علیه السلام است ؟ و باید شیعیان ایشان را پیشوای خود
بدانند؟

دوباره نگاهش کرد و به فکر فرو رفت و با خود گفت : هنگامی که حضرت
چنین لباس لطیفی می پوشد، چگونه از ما می خواهد که سعی کنیم مثل فقیران
و افراد کم درآمد جامعه لباس بپوشیم ؟ یا آیه ای از قرآن افتاد که حرف را با
عمل مغایر می دانست . ⁽²⁾ در همین فکرها غوطه ور بود که امام حسن عسکری
علیه السلام بامهربانی نگاهش کرد. آن گاه آستین لباسش را کمی بالا زد و فرمود:
کامل ، نگاه کن !

کامل که دید او لباس خشنی را زیر آن لباس نرم پوشیده ، تعجب کرد. پیش
از این که حرفی بزند، امام فرمود:
این لباسی که در ظاهر می بینی ، برای حفظ موقعیت اجتماعی شما شیعیان
است و این که زیر پوشیده ام ، برای خودم و خداست .
از افکار نادرستی که سراغش آمده بود، شرمنده شد و پی برد که او امام بر
حق و جانشین حقیقی امام هادی علیه السلام است .

گنج گمشده

هیچ گاه به اندازه آن روز درمانده و بی پول نشده بود.

از این رو تصمیم گرفت تا سراغ پس اندازش برود. همه جا را از زیر نظر گذراند. هنگامی که مطمئن شد هیچ کس او را نمی پاید، آرام آرام سوی دیوار کهنه و قدیمی حیات رفت. خاک ها را کنار زد و سنگ را برداشت؛ اما آنچه می دید باور نمی کرد. از دیدن جای خالی سکه هایش گویی آب سردی بر سرش ریخته باشند، خشکش زده بود.

دوباره جست و جو کرد؛ اما این بار هم چیزی نیافت. با دو دست، محکم بر سر خود کوبید و همان جا روی خاک ها نشست. تازه فهمیده بود که چه بلایی سرش آمده. قطعاً میان فرار پسرش از خانه و این سکه های طلا رابطه ای بود. از شدت درماندگی نمی دانست چه کند. ناخودآگاه یاد روزی افتاد که از امام تقاضای پول کرده بود. باخود اندیشیده بود که چگونه ممکن است هر کسی از راه برسد و از سخاوت امام بهره مند شود؛ اما او که همشهری امام بود، از این دریای کرم و بخشش بی نصیب بماند!

یکی دو روز با این افکار کلنجار رفت تا این که توانست خود را راضی کند دروغ بگوید، ولی اگر امام پی به دروغش می برد چه؟ در نهایت، دل به دریا زد و گفت: هر چه بادا باد! سر راهش نشست و منتظر شد تا امام از آن جا بگذرد. پس از مدتی نه چندان طولانی، از دور دو سیاهی نمایان شد. دل در سینه اسماعیل آرام و قرار نداشت. صدای قلبش را می شنید.

آن دو نفر نزدیک تر آمدند. هنگامی از اسماعیل گذشتند، اسماعیل نفس راحتی کشید. آخر آنها کسی نبودند که او منتظرش بود. چند دقیقه ای نگذشته

بود که دو باره دو نفر دیگر از دور پدیدار شدند. هنوز چند قدمی با او فاصله داشتند. اسماعیل آب دهانش را فرو برد و در حالی که رنگش پریده بود، منتظر شد تا آنها به او رسیدند. گفت : آقا سلام .

امام مثل همیشه لبخند بر لب داشت و با خوش رویی پاسخ سلامش را داد و احوال پرسى کرد. اسماعیل گفت : سرورم ، تقاضایی دارم .

بگو.

راستش را بخواهید، نمی خواستم بگویم ؛ اما دیگر به استخوانم رسیده ، خیلی بی پول شده ام . به خداسوگند حتی یک درهم ندارم تا نانی تهیه کرده ، شکم خود و خانواده ام را سیر کنم .

امام حسن عسکری علیه السلام نگاهی به صورت رنگ پریده اسماعیل کرد و گفت :

مرد! چرا سوگند دروغ یاد میکنی ؟ پس آن دویست سکه طلا را برای چه پنهان کرده ای ؟ اسماعیل از خجالت سرش را به زیر افکند. گوش هایش سرخ شده بود. از آنچه می دید، بر سرش آمده بود. امام فهمید که او دروغ می گوید. قبل از این که حرفی بزند، امام حسن عسکری علیه السلام فرمود که دست رد به سینه ات بزنم و تو را محروم کنم .

سپس از خدمتکارش خواست تا هر چه پول همراه دارد، به اسماعیل بدهد. خادم امام ، پول ها را به او داد و اسماعیل با شرمندگی گرفت . هنگامی که امام حسن عسکری علیه السلام می خواست به راه خود ادامه دهد، به او گفت : اسماعیل ! زمانی می رسد که به پول هایی که مخفی کرده ای احتیاج پیدا می کنی ، اما از آن محروم می شوی .

صدای پرنده ای که از روی دیوار پر زد، او را از افکار و خاطره تلخ گذشته
اش بیرون آورد. به خود که آمد دید سر و صورتش خاکی است و از اشک
ندامت نمناک .⁽³⁾

کتاب گمراه کننده

هر روز که می گذشت ، دلهره و اضطرابش بیشتر می شد. دنبال فرصت مناسبی بود که نقشه اش را عملی کند، اما چگونه ؟ روزها از پی هم سپری می شدند، ولی هنوز این دست و آن دست می کرد.

یک روز صبح که نمازش را خواند، روی سجاده اش نشست و ذکر گفت . مناجات با پروردگار توانا او را مصمم کرد تا نقشه اش را اجرا کند. با خود گفت : امروز هر طور شده به استاد می گویم ، هر چه بادا باد... .

آفتاب از پشت کوه ها سر بر آورده بود، صبحانه اش را خورد و مثل هر روز، سر و وضعش را مرتب ساخت و به راه افتاد. یا الله گویان داخل خانه اسحاق شد. ظرف انگوری که برایش برده بود، به خدمتکار استاد داد و وارد اتاق شد. سلام کرد و دو زانو در برابر استادش نشست . طولی نکشید که مشغول کار شدند و با جدیت کار را دنبال کردند.

موقعیت مناسبی پیش آمد تا از استاد سوال کند. معطل نکرد و پرسید:

استاد، واقعا این کار لازم است ؟

آری پسر. می خواهم به شما مسلمانان ثابت کنم که در قرآن نیز تناقض وجود دارد. خدا هم دو گونه آیه نازل کرده . در جایی کاری را تائید و در جایی دیگر همان کار را رد می کند.

سوال دیگری دارم .

پرس .

جسارت نباشد، شما استاد من هستید و مدت زیادی رنج و مشقت تحصیل را بر خود هموار ساخته اید تا به این درجه رسیده اید؛ اما اگر منظور خداوند در آیات قرآن، چیزی غیر از برداشت شما باشد چه؟

اسحاق کندی کمی مکث کرد و نگاه متفکرانه ای به شاگردش کرد و گفت:

سوال را تکرار کن، ببینم!

منظورم این است که اگر همان کسی که قرآن را برای هدایت بشر نازل کرده، به شما بگوید که مقصودش از فلان آیه، غیر از آن است که شما فهمیده اید، چه می گویند؟

البته چنین چیزی احتمال دارد. شاید خدای شما مقصودش غیر از معنای ظاهری آیات باشد. بالاخره کلمه متفاوت است و بعضی از آنان نیز با هم مخالف اند.

این حرف را چه کسی به تو آموخته، آخر عقل تو به این چیزها قد نمی دهد؟

هیچ کس. یک باره به دلم افتاد که پرسیدم.

پسر گفتم این سخن بسیار عمیق است. ممکن نیست به عقل تو رسیده باشد...

راستش را بخواهید، از امام حسن عسکری علیه السلام شنیده ام.

استاد لحظاتی به فکر فرو رفت و شاگرد بیچاره نگران عکس العمل او بود.

استاد گفت:

عجب. باید حدس می زدم. جز از خاندان وحی و رسالت، این سخنان از کسی بر نمی آید. حق با توست. برخیز تا همه آنچه را نوشته ایم، توی تنور بریزیم.

چشمان شاگرد برق زد. از این که نقشه ای که امام علیه السلام به او آموخته بود، به این خوبی اجرا شده بود، می خواست بال در بیاورد. پیش از این که استادش پشیمان شود، برخاست و همه کاغذها را سوزاندند.⁽⁴⁾

خون گیری عجیب بختیشوع

پزشک متخصص دربار متوکل ، بختیشوع ، فطرس را خواست و به او گفت :
می خواهم تو را نزد شخص محترمی بفرستم تا او را فصد⁽⁵⁾ کنی . برای این تو
را انتخاب کردم ، چون در بین شاگردانم از همه زیرک تری و به کار تو اطمینان
دارم . پیش او برو و هر چه گفت ، عمل کن . او داناترین فرد میان مسلمانان
است . مبادا بی احترامی کنی .

فطرس که از توجه استادش مسرور بود، به خانه امام حسن عسکری
علیه السلام رفت و در زد. مبارک ، خدمتکار امام در را باز کرد. فطرس به او گفت :
آقا تشریف دارند؟

بله ، شما؟

من پزشک هستم و آمده ام تا... .

بفرمایید.

فطرس به اتاق راهنمایی شد و سپس از کمی انتظار، امام آمد. خدمتکار هم
طشت و پارچه و دیگر وسایل را آورد. فطرس با دقت فراوان بالای رگ را
بست و هنگامی که رگ متورم شد، با تیغ آن را برید. سپس بالای رگ را که
بسته بود، باز کرد. خون زیادی توی طشت ریخت و امام از او خواست تا روی
رگ را ببندد. فطرس نیز همین کار را کرد.

امام دستش را شست و به فطرس فرمود که در اتاق دیگری منتظر باشد.
فطرس نیز اطاعت کرد و به اتاق دیگری راهنمایی شد. تا عصر از او پذیرایی
کردند و عصر دوباره امام فطرس را خواست و گفت که روی رگ را باز کند.

چون بختیشوع گفته بود: هر چه گفت ، مخالفت نکن ، فطرس اطاعت کرد و کار قبلی را تکرار کرد و دوباره به همان اتاق بازگشت و به دستور امام عليه السلام شب همان جا ماند.

صبح روز بعد امام برای بار سوم او را خواست تا روی رگ را باز کند. فطرس نیز اطاعت کرد؛ اما این بار به جای خون ، مایع سفیدی مثل شیر به مقدار زیاد از رگ های امام بیرون آمده بعد روی رگ را بست و آماده رفتن شد و به امام گفت : امر دیگری ندارید؟

امام گفت : با شخصی به نام عاقول آشنا خواهی شد. به تو سفارش می کنم که با او مهربان باشی . امام به پزشک مسیحی ، یک دست لباس و پنجاه دینار داد. فطرس نزد استاد خود بازگشت و ماجرا را برایش تعریف کرد. استاد هر چه فکر کرد، به نتیجه ای نرسید. با خود گفت عجب . اگر این قدر خون از انسانی برود، می میرد.

سه روز تمام ، کتاب های پزشکی اش را زیر و رو کرد؛ اما به چنین چیزی برنخورد. سرانجام فطرس را پیش عاقول فرستاد تا پی به راز این قضیه ببرد. فطرس هنگامی که به صومعه رسید، او را صدا کرد. پیرمردی با موهای سفید و بلند از بالای صومعه نگاهش کرد و پرسید: کیستی ؟ فطرس هستم ، شاگرد بختیشوع .

چه می خواهی ؟

استادم نامه ای فرستاده تا به شما بدهم .

پیرمرد. زحمت پایین آمدن از پله ها را به خود نداد و سبدی آویزان کرد تا فطرس نامه را در آن بگذارد. راهب پیر به محض خواندن نامه ، با هر زحمتی که بود، پایین آمد و گفت :

تو رگ آن مرد را شکافتی ؟

آری .

خوشا به سعادتت ! بیا برویم .

کجا؟

سوار شو. باید او را ببینم . زودباش دیگر!

فطرس یاد حرف امام وقولی که به او داده بود، افتاد. با احترام سوارش کرد و

دو نفری سمت سامرا حرکت کردند.

شب از نیمه گذشته بود که رسیدند. فطرس پرسید: به خانه آن مرد می روید

یا به خانه بختیشوع ؟

بختیشوع ؟ نه .

و سوی خانه امام رفتند. پس از در زدن ، خادم امام حسن علیه السلام در را باز

کرد. هوا تاریک بود و او آنها را شناخت پرسید: رئیس صومعه عاقول کیست ؟

راهب پاسخ داد: من هستم خدمتکار امام ، فطرس را مأمور مواظبت از

مرکب ها کرد و با راهب به خانه رفت . کم کم هوا داشت روشن می شد. فطرس

از این که شب در راه بود، خیلی خسته شده بود، عاقول با لباس سفید، از خانه

امام بیرون آمد و به فطرس گفت : حالا مرا نزد استاد ببر.

بختیشوع عاقول را که دید، تعجب کرد و پرسید:

چی شده که لباس مسلمانها را پوشیدی ؟ نکند مسلمان شدی ؟

عیسی مسیح را دیدم و مسلمان شدم .

چه می گویی ؟ واقعا مسیح را دیدی ؟

کسی را دیدم که نظیر او بود. تاجایی که من خبر دارم ، پدرم از پدر
واجدادش شنیده بود که چنین خون گرفتنی را تنها یک نفر در دنیا انجام داده و
او کسی نیست جز حضرت عیسی علیه السلام .
عاقول این را گفت و به خانه امام رفت . او خدا را شکر می کرد که در اواخر
عمرش حقیقت رایافته و هدایت شده است . عاقول پیش امام ماند و افتخار
خدمتگذاری اش را پیدا کرد تا زمانی که از دنیا رفت . ⁽⁶⁾

صدای پای مورچه

خسته و درمانده بود. دنبال سایبانی می گشت تا کمی استراحت کند. دور برش را دید، ولی جای مناسبی برای استراحت نیافت. جلوتر رفت. به جایی رسید که سایبانی از برگ های درخت خرما ساخته شده بود و چند نفر نشسته بودند. سمت آنان رفت تا از آنها آب بگیرد و کمی استراحت کند. پس از سلام به آنان، کوزه آبی دید که از تیرک سایبان آویزان بود. کوزه نمناک بود و نشان از خنکی آب داشت. آب دهانش را به سختی فرو برد و سمت کوزه آب رفت. کاسه گلین روی کوزه را برداشت و پر از آب کرد و گفت:

بفرمایید.

نوش جان ... گوارای وجود.

آب کاسه را تا ته سر کشید؛ اما تشنگی اش بر طرف نشد. دوباره کاسه را پر کرد. این بار با آرامش نوشید. هنگام نوشیدن آب شنید که شخصی می گفت:

اگر خدا به خاطر گناه به این کوچکی بخواهد ما را مؤاخذه کند، پس انصاف و عدالت او کجا رفته؟ مردم معصیت هایی مرتکب می شوند که عمل ما در مقابل آنان هیچ هم کمتر است.

کسی حرفش را تاءید کرد. دیگری نیز سرش را به نشانه تایید تکان داد. ابوهاشم که سیراب شده بود، کاسه را روی کوزه گذاشت و از ته دل یا حسین گفت و با آستین پیراهنش ریش خیسش را خشک کرد و گفت:

چه می گویی مرد؟ گناه، گناه است. چه فرقی می کند؟

آری، ولی کوچک و بزرگ دارد. من به دوستانم می گفتم که کارهای بد ما در برابر گناهان بزرگ بسیار ناچیز است.

نه ، اشتباه تو همین جاست . کم اهمیت شمردن گناه کوچک ، گناه کبیره است .

فتوا می دهی ابوهاشم ؟

این سخن از من نیست . چند روز پیش نزد امام حسن عسکری علیه السلام بودم . ایشان می فرمود: یکی از گناهانی که آمرزیده نمی شود: این است که شخص ، گناه خود را کوچک بشمارد و بگوید که کاش گناه من فقط همین یکی باشد . با خود اندیشیدم امام به نکته ظریفی اشاره کرد . باید بیشتر از قبل مواظب نیت ها و اعمالم باشم .

ابوهاشم برخاست و دستش را روی شانه کسی که گنااهش را کوچک می شمرد ، گذاشت و گفت : می دانی امام هنگامی مرا در آن حال دید ، چه گفت ؟ نه . چه گفت ؟

اما حسن عسکری فرمود: ای ابوهاشم ، مواظب آنچه از دلت می گذرد ، باش و بدان که شرک و ریاکاری ، گاهی پنهان تر و آرام تر از راه رفتن است مورچه روی سنگی سیاه در شب است . ⁽⁷⁾

برخوردی کارساز

خدمتکار امام به مرد مسافر گفت : آقا شما را به حضور نمی پذیرد.

چرا؟

نمی دانم !

به او نگفتی احمد بن اسحاق از قم آمده ؟

چرا گفتم .

گفتم به ایشان بگویی که من وکیل اوقاف شهر قم هستم . نگفتی ؟

گفتم .

خیلی عجیب است ! من که از شیعیان او هستم .

نمی دانم ، ولی گفت که مایل نیست شما را ببیند.

گویی آب سردی روی احمدابن اسحاق ریختند. بغض راه گلویش را بست و

چشمانش پر از اشک شد و گفت :

بین برادر، یک بار دیگر نزد او برو و بگو که احمد بن اسحاق عازم حج

است و می خواهد شما را ببیند تا برایش دعا کنید و...

دیگر نتوانست سخنش را ادامه دهد و گریه امانش نداد. خادم به خانه رفت

و حرف وکیل اوقاف قم را به گوش امام رساند و به هر ترتیبی بود، برایش

اجازه دیدار گرفت . احمد با دیدن امام حسن عسکری علیه السلام دوباره گریست .

سپس گفت :

چرا مرا به حضور نمی پذیرفتند؟ مگر من از دوستان و شیعیان شما نیستم

؟

به خاطر این که پسر عموی ما، حسین را از در خانه ات راندی و مشکل او را بر طرف نکردی .

آقا مگر نمی دانید که او شراب می نوشد؟ علت بی توجهی من نسبت به او این بود که او از شراب خواری دست بکشد و توبه کند.

می دانم ، ولی باید به سادات احترام بگذاری و آنان را خوار و ذلیل نکنی . هر چه باشد، او با ما نسبت دارد. بدان که اگر به او توهین کنی ، روز قیامت زیانکاری .

احمد در سفر با خود اندیشید که کاش می شد از حسین نیز حلالیت بطلبد، اما افسوس که فرسنگ ها از او دور بود. تصمیم گرفت ، پس از بازگشت با او مهربان باشد و به نحوی جبران کند.

هنگام نماز و طواف خانه خدا، بسیار استغفار کرد. برای خود و برای حسین دل شکسته هم دعا کرد.

سرانجام پس از پشت سر گذاشتن سختی های راه ، به شهر و دیار خویش بازگشت . گروه زیادی به استقبال او آمده بودند و سر هر کوچه ای که می رسید، برایش گوسفند قربانی می کردند. در میان جمعیت دنبال حسین می گشت . دوست داشت هر چه زودتر او را پیدا کند.

فردای آن روز میهمانی مفصلی ترتیب داد و کسی را فرستاد تا حسین را نیز دعوت کند. هنگامی که حسین آمد، احمد بن اسحاق به احترامش از جا برخاست و پیشانی اش را بوسید. او را در آغوش گرفت و در بهترین جای مجلس کنار خود نشاند. حسین که از رفتار او تعجب کرده بود، پرسید:

چه شده ؟ خواب دیده ای ؟ یک روز مرا از در خانه ات می رانی ، یک روز با من مهربان می شوی .

وکیل اوقاف قم ، سوغاتی ای را که از مکه برای حسین آورده بود، به او داد
و ماجرا را برایش تعریف کرد.

حسین احساس شرمندگی کرد و سرش را پایین افکند. به قدری پشیمان شده
بود که اشک هایش سرازیر شد. بر خاست و بدون این که ناهار بخورد، به خانه
اش رفت و کوزه شراب را شکست .

از آن روز به بعد، حسین سراغ شراب نرفت . چرا که می دانست گناه دارد و
امام حسن عسکری علیه السلام نیز از حال و روز او با خبر است .

درنده اهلی !

مرد، از خدا بترس !
مگر چه کار کرده ام ؟
این قدر او را اذیت نکن .
چه میگویی زن ؟ او دشمن ماست .
زبانت را گاز بگیر، دشمن کدام است ؟ او امام شیعیان است . حال که چنین
فرصتی پیش آمده و او را به تو سپرده اند، به او خدمت کن . من هم هر کاری
از دستم بریاید، برایش انجام می دهم .
نحریر، خشم آلود به همسرش نگاه کرد و گفت :
خلیفه او را به من سپرده و گفته که نگذارم آب خوش از گلویش پایین
برود. حال تو می گویی به او خدمت کنیم ؟ واقعا که عقلت ناقص است .
دستور خلیفه واجب تر است یا اطاعت و خدمت به امام ؟ نحریر! حال که
او را در خانه زندانی کردی ، این قدر بر او سخت نگیر! او که شب و روز
مشغول عبادت است و آزارش به مورچه هم نمی رسد. چرا پول خلیفه چشمت
را کور کرده و حقیقت را نمی بینی !؟
نحریر، قدمی پیش گذاشت و دست بالا برد. سیلی به صورت همسرش زد.
زن روی پله ها سر خورد و توی حیاط افتاد. نحریر با عصبانیت گفت :
به خدا قسم او را در میان شیران گرسنه و درنده خواهیم افکند.
زن دست روی صورتش گذاشت و اشک ریخت . هنگام بیرون رفتن
شوهرش از خانه ، با صدای ضعیفی گفت :
مرد از این کارها دست بردار. به خدا از عاقبت کارهای تو بیمناکم .

نحریر اعتنا نکرد. شاید هم صدای زنش را نشنید. در را به هم کوبید. پیش خلیفه که رفت ، نقشه شومش را با آب و تاب برای او تعریف کرد و اجازه خواست تا نقشه اش را اجرا کند.

خلیفه فکر می کرد این گونه می تواند با یک تیر دو نشان بزند. هم از دست امام عسکری علیه السلام راحت شود، هم مردم او را قاتل امام ندانند. از این رو موافقت خود را اعلام کرد.

روز بعد در محوطه ای که حیوانات را نگه می داشتند، در میان چند شیر گرسنه امام را تنها گذاشتند. کسانی که از دور این صحنه را تماشا می کردند، تصور کردند چند لحظه بعد، شیران گرسنه امام را خواهند درید. حیوانات وحشی سوی امام حسن عسکری علیه السلام آمدند. امام با شیرها یک قدم فاصله داشت ، تا او را بوییدند، همچون گربه ای اهلی نشستند و دم خود را تکان دادند. امام دستی به یال و کوپال آنان کشید. سپس رو به قبله ایستاد و دو رکعت نماز خواند.

شاهدان از تعجب ، بی حرکت ایستاده بودند و دهنشان باز مانده بود. گویی مرده بودند. نحریر دستور داد تا او را بیرون بیاورند. هیچ کس قدم پیش نگذاشت .

سرانجام امام بیرون آمد. نحریر دستور داد تا او را به خانه اش بفرستند. زن نحریر که شاهد این صحنه باور نکردنی بود، پیش همسرش رفت ، مرد رو برگرداند و همسرش را دید. یاد دیروز افتاد. سر پایین گرفت و دور شد.

نماز باران

به دستور خلیفه ، مردم نماز خواندند و دعا کردند. به این امید که باران بیارد؛ اما هیچ تغییری در وضع آب و هوا ایجاد نشد. بیش از چهار ماه بود که بارانی نباریده بود تا زمینهای تفتیده و باغ ها سیراب شوند. رودخانه ها هم خشک بودند. کم کم خشکسالی چهره زشت خود را نشان می داد و قحطی در راه بود. خود را به خلیفه رساند و با اصرار و التماس خواست تا او را به حضور بپذیرد. سرانجام موفق شد.

ای خلیفه ، تا به حال خشکسالی سراغمان نیامده بود. می گویی چه کنم ؟ دستور دادم تا نماز باران بخوانند و خواندند. دیدی که نتیجه ای نداشت . چاره ای بیندیشید.

کارمان به جایی رسیده که خدمتکار حسن بن علی علیه السلام برای من تعیین تکلیف می کند؟

نه ، تعیین تکلیف نیست ، پیشنهاد است . بسیار خوب ، پیشنهادات چیست ؟
امام حسن عسکری علیه السلام را آزاد کنید تا مشکلات حل شود.
آزادی او چه ربطی به باریدن باران دارد؟
اختیار دارید قربان ، کلید حل این معما نزد اوست . اگر اجازه بفرمایید، یا او را بیاورند یا من پیش ایشان بروم .
خلیفه کمی فکر کرد. که او می تواند این مشکل را حل کند.

اصلا به خاطر وجود اوست که زمین در مدار خود می چرخد و آسمان میبارد و... نمی خواست قبول کند. هنگامی اصرار خدمتکار امام را دید، راضی شد تا او را به قصر حکومتی بیاورند. امام را که آوردند، خلیفه گفت :

ای امام بزرگوار، فردا جاثلیق ، پیشوای مسیحیان می خواهد دعا کند تا باران بیارد. اگر همچون گذشته ، دعایش مستجاب شود دیگر اثری از اسلام نمی ماند و هر روز شاهد پیوستن گروهی از مسلمانان به دین مسیحیت خواهیم بود. امت جدتان را دریابید که دارند گمراه می شوند.

امام حسن عسکری علیه السلام خواست که فردا هنگام دعای راهب مسیحی ، او و خدمتکارش پیش آنها باشند و خلیفه نیز پذیرفت .

روز بعد، صدها نفر دور جاثلیق جمع شده بودند و التماس می کردند که دعا کند تا باران بیارد. امام و خدمتکارش ، خود را به جمعیت رساندند. پیشوای مسیحیان دستهایش را بلند کرد و زیر لب چیزهایی گفت . در فاصله چند دقیقه ، ابرهایی سیاه نمایان شد. امام به خدمتکارش گفت که خود را به جاثلیق برساند و آنچه در دست اوست ، برایش بیاورد. خدمتکار بلافاصله خود را به راهب مسیحی رساند و از لای انگشتان او استخوانی سیاه رنگ برداشت و فوراً نزد امام حسن عسکری علیه السلام بازگشت . جاثلیق که انتظار چنین چیزی را نداشت ، خواست واکنش نشان دهد؛ اما ترسید نقشه هایش نقش بر آب شود. از این رو همان طور دست هایش را سوی آسمان نگاه داشت ؛ اما این بار برخلاف چهار ماه قبل ، ابرها کنار رفتند و دوباره آفتاب سوزان از لا به لای ابرها پدیدار شد. مردم آهسته آهسته پراکنده شدند و دنبال کار خود رفتند. خلیفه از امام ماجرا را پرسید و ایشان فرمود:

این راهب از کنار قبر یکی از پیامبران استخوانی برداشته بود و اگر استخوان پیامبری ظاهر شود، باران می بارد.

به دستور امام ، استخوان را دفن کردند و خلیفه خواست تا امام دعا کند و مردم از قحطی نجات پیدا کنند. به فرمان امام حسن عسکری علیه السلام مردم سه روز روزه گرفتند و بعد از آن ، زن و مرد، پیر و جوان و حیوانات را در دشتی وسیع جمع کردند. جوانان را از پیران ، کودکان شیرخوار را از مادران و حتی بره ها را از گوسفندان جدا کردند، صدای ناله کودکان گرسنه و ضجه پیران ، و صدای مادران نگران و حتی صدای بره ها بلند شد. امام نماز خواند و دعا کرد گویی زمین و زمان با او دعا را زمزمه می کردند. دست های امام سوی آسمان بلند بود که ابرهای سیاه از هر سو آمدند. صدای رعد و برق پیچید و بارانی سیل آسا بارید. ⁽⁸⁾

با هم می رویم

روزها از پی هم می گذشتند و آن دو برادر در زندانی تاریک و نمناک حبس بودند. گاه گاهی جلوی پنجره کوچک زندان گرفته می شد و این نشان از آن داشت که کسی از پشت میله ها سرک می کشد. گاهی هم در زندان باز می شد و جیره آب و غذایشان را می دادند .

علی بن حزین ، امام را دوست داشت ؛ اما چه می توانست بکند، چون مامور بود و معذور . او نگهبان زندان بود و معتمد عباسی هر روز از او می پرسید: از زندانی ها چه خبر؟ علی نیز هر روز همان پاسخ تکراری را می گفت : هیچ ، حسن ابن علی روزها روزه می گیرد و شب ها عبادت می کند. این پرسش و پاسخ تکراری ، برای معتمد و علی بن حزین خسته کننده شده بود. تا این که یک روز معتمد، زندان بان را خواست و پرسید: امروز چه خبر؟
مثل همیشه .

معتمد که روی تخت لمیده بود و با ریش هایش بازی می کرد، چند دقیقه به فکر فرو رفت .

سپس به زندانبان گفت : همین الان نزد او برو و سلام مرا به او برسان و او را آزاد کن و به منزلش بفرست .

علی بن حزین ، حاج و واج ماند و بدون هیچ چون و چرایی ، تعظیم کرد و رفت . در راه با خود اندیشید: چه اتفاقی افتاده ؟ شاید خوابی دیده و متحول شده . شاید هم حيله و نقشه جدیدی در سر دارد. همین طور که با خود فکر می کرد، به زندان رسید و چهارپایی دید. تعجب کرد. مرکبی آماده حرکت بود. به سرعت در زندان را باز کرد تا ببیند چه اتفاقی افتاده است .

در که باز شد، نور توی زندان تابید. امام کفش و لباس خود را پوشیده بود.
گویی کسی خبر آزادی اش را به او گفته باشد، آماده بود.

زندان بان گفت: معتمد عباسی سلام رساند و دستور داد تا به خانه ات بروی

امام حسن عسکری علیه السلام بیرون آمد و سوار مرکب شد؛ اما حرکت نکرد.

زندان بان پرسید:

آقا، چرا حرکت نمی کنی؟

منتظر برادرم جعفر هستم.

حکم آزادی شما صادر شده، نه کس دیگری!

پس همین جا می ایستم، نزد معتمد برو و بگو ما دو نفر از یک خانه بیرون
آمده ایم، چگونه ممکن است که من بروم و برادرم در زندان بماند؟ معنی این
کار چیست؟

علی بن حنین، فوراً رفت تا پیغام را برساند. در حالی که لبخند بر لب
داشت، بازگشت.

امام پرسید: گفتی؟

بله آقا.

چه گفت؟

خلیفه گفت که حبس جعفر به دلیل خیانتش به او و شماسست و نیز کوتاهی
در انجام کارها و سخنانی که علیه او بر زبان آورده است. گفت اکنون که شما
این گونه می خواهید، به خاطر شما از خطای او می گذرد.

زندان بان در زندان را گشود. جعفر بیرون آمد و هر دو سوار شدند و حرکت کردند. علی بن حزین ، از این که نمی توانست دیگر او را ببیند، ناراحت بود و از آزادی او بسیار خوشحال . آن قدر آنانرا نگاه کرد تا این که دور شدند.

حجت خدایی تویی !

پدر، او را دیده بودی ؟

آری .

کاش ما هم می دیدیم . چگونه بود؟

بسیار زیبا. همچون ماه .

چطور شد که موفق به دیدنش شدی ؟

این ماجرا مربوط به سال ها قبل است .

ابو سهیل ، نفس عمیقی کشید و گفت : چند سال پیش ، هنگامی که امام در بستر بیماری بود، برای آخرین بار به دیدنش رفتم . لحظات آخر زندگی اش بود. دلم می خواست وقت را غنیمت شمرده ، حدیثی از او یاد بگیرم . دوست داشتم خدمتی از دستم بر می آمد و با جان و دل آن را انجام می دادم . ولی افسوس ... به عقید حسادت می کردم ؛ آخر او خدمتکار امام بود و افتخار بزرگی نصیبش شده بود.

به امام حسن عسکری علیه السلام خیره شدم . در این افکار غوطه ور بودم که امام به هوش آمد و عقید را خواست . عقید که به حضورش شتافت ، به او گفت مقداری کندر را در آب بجوشاند و برایش بیاورند.

عقید به اتاقی رفت و دستور امام را به نرجس رساند. طولی نکشید که جوشانده آماده شد. دست هایش می لرزید و صدای برخورد کاسه گلین به دندان هایش شنیده می شد. کاسه را پایین آورد. خواستم کمکش کنم ؛ اما نپذیرفت . به عقید گفت به اتاق برو. کودکی را می بینی که در حال سجده است ، او را پیش من بیاور. عقید رفت و زود برگشت . از او پرسیدم چه شد؟ چرا

برگشتی ؟ گفت دیدم کودکی سر بر سجده گذاشته و دست سوی آسمان بلند کرده . به مادرش گفتم که امام او را می خواهد. چند لحظه بعد، مادر با کودکش آمد و با هم کنار بالین امام حاضر شدند. ابوسهیل دستی به محاسن خود کشید. هنگامی که دید سهیل اشتیاق زیادی برای شنیدن دنباله ماجرا دارد، ادامه داد: چهره کودک ، مثل ماه می درخشید. موهای سرش مجعد بود و میان دندان هایش کمی فاصله . پنج ساله به نظر می آمد. امام تا او را دید، کودک را در آغوش گرفت و دست بر سرش کشید. چشمان امام پر از اشک شده بود. به عقید گفتم این کودک کیست ؟ و قبل از این که عقید حرفی بزند، امام حسن عسکری علیه السلام به کودک گفت ای سرور خاندانت ، کمی آب بده که وعده دیدار نزدیک است . کودک ، کاسه را به لب های پدرش چسباند و امام چند جرعه از جوشانده را نوشید و با کمک او وضو گرفت . من و عقید به چهره مهربان کودک نگاه می کردیم . با این که بچه بود، ولی هیبت مردانه ای داشت . امام پیش از آغاز نماز، به او گفت :

مهدی جان ! صاحب الزمان و حجت خدا، روی زمین تویی ؛ تو همان کسی هستی که پیامبر صلی الله علیه و آله نوید داده است . تو فرزند من و من پدر تو هستم . تو پایان بخش سلسله امامانی . این را گفت و اشاره کرد که او را به متکا تکیه دهند و پیش از این که نماز را آغاز کند، پلک های خسته اش روی هم افتاد و بدن رنجورش ، آرام گرفت . مرغ جانش تا بی نهایت به پرواز در آمده بود. ابوسهیل و خانواده اش گریستند. سهیل اشک هایش را پاک کرد و به پدرش گفت : خوشا به سعادت که امام زمان (عج) را دیده ای . کاش چشم من نیز لیاقت دیدار او را داشت .

همه هست آرزویم که ببینم از تو رویی چه زیان تو را که من هم برسم به آرزویی

فصل دوم : مهدی موعود علیه السلام

طلوع خورشید

سر و روی خود را پوشاند؛ دوید و پشت در رفت . پرسید:

کیست ؟

باز کن ، من هستم .

حکیمه صدای خدمتکار برادرزاده اش را شناخت . در را باز کرد و پس از

سلام و علیک ، عقید به او گفت :

امام فرمود به شما بگویم که امشب حتما به منزلشان بروید. شام مهمان آنها

هستید.

خبری شده ؟

نمی دانم . من فقط پیک هستم .

باشد، می آیم . سلام برسان .

حکیمه در را بست و به اتاق رفت . با خود می اندیشید چه اتفاقی افتاده ؟

برادرزاده اش با او چه کار دارد؟

غروب آماده رفتن شد. پس از طی کردن کوچه ها، به خانه امام حسن

عسکری علیه السلام رسید و در زد. مثل همیشه با استقبال گرم امام و نرجس رو به

رو شد. نرجس پا پیش گذاشت و کفش های حکیمه ، عمه مهربان شوهرش را

از پایش بیرون آورد و او را بالای اتاق نشاند.

حکیمه به برادرزاده اش گفت :

حسن جان ، خبری شده که برایم قاصد فرستاده ای ؟
آری عمه جان ، امشب همان شب موعود است . شب نیمه شعبان . خداوند
حجت خود را آشکار می سازد و فرزندی به دنیا می آید که زمین را پر از عدل
و داد می کند.

چه خوب حالا، مادر خوشبخت این کودک کیست که چنین افتخار بزرگی
نصیبش شده ؟
نرجس .

حکیمه خندید و گفت : نرجس ؟ مگر نرجس حامله است ؟
آری عمه جان .
ولی ... شکمش که برآمده نیست .

نرجس که شاهد گفتگوی حکیمه با شوهرش بود، سرش را پایین انداخت و
خجالت کشید.

پس از اذان مغرب ، نماز خواندند و سر سفره شام نشستند. حکیمه با دقت
حرکات نرجس را زیر نظر داشت . با خود گفت : معمولا زن ها در ماه های
آخر بارداری سنگین می شوند. پس چگونه نرجس این قدر سبک و سرحال
کارهایش را انجام می دهد.

وقت خواب رسید و حکیمه و نرجس در اتاقی خوابیدند. شب از نیمه گذشته
بود که حکیمه به مانند هر شب ، برای خواندن نماز شب برخاست . نگاهی به
نرجس کرد و دید به خواب عمیقی رفته . نماز شبش را خواند و مشغول ذکر و
دعا شد. بار دیگر نگاهی به نرجس انداخت او آرام خوابیده بود. با خود فکر
کرد چرا برادرزاده اش امشب را شب موعود می داند. آخر مردها از درد
بارداری و وضع حمل آگاه نیستند. در این فکر بود که صدای امام حسن

عسکری علیه السلام را از اتاق مجاور شنید: عمه جان ، شتاب نکن . وعده خدا نزدیک است . حکیمه به رختخوابش بازگشت : اما خوابش نبرده پس از چند لحظه ، نرجس برخاست و نماز شب خواند و خوابید. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که سراسیمه بلند شد. حکیمه نیز برخاست و پیش نرجس رفت و گفت : عزیزم ، چیزی شده ؟ خواب بدی دیدی ؟ می خواهی برایت آب بیاورم ؟ عرق سردی روی پیشانی نرجس نشست . دستی به شکمش کشید و با اشاره آب خواست .

دیگر چیزی نفهمیدند و هنگامی به خود آمدند، دیدند نوزادی متولد شده که با نوزادان دیگر تفاوت دارد. تمیز و پاکیزه بود و به حال سجده نشسته بود. حکیمه و نرجس با تعجب او را نگاه می کردند.

صدای امام حسن عسکری علیه السلام از اتاق دیگر شنیده شد: عمه ، فرزندم را نزد من بیاور حکیمه نوزاد نو رسیده را پیش برادر زاده اش برد و امام دست روی بدن نوزاد کشید و گفت : سخن بگو عزیز دلم . پدرت می خواهد صدايت را بشنود.

حکیمه به برادر زاده اش گفت :

مگر بچه می تواند حرف بزند؟

از امر خدا تعجب نکن !خدای تعالی ما را در کودکی به حکمت گویا می کند و در بزرگی ، روی زمین حجت قرار می دهد. ⁽¹⁰⁾

حکیمه اگر با چشم های خود نمی دید، هرگز قبول نمی کرد که کودکی در آغاز تولد شیوا سخن بگوید. نوزاد در آغوش پدرش لب به سخن گشود: گواهی می دهم که معبودی جز خدای یگانه نیست و محمد صلی الله علیه و آله و سلم آخرین فرستاده خداست

سپس بر امیرمؤمنان ، علی علیه السلام و امامان پس از او درود فرستاد و آنگاه سکوت کرد.

امام حسن عسکری علیه السلام لب کودکش را بوسید و او را به عمه اش داد تا به مادرش بسپارد. ⁽¹¹⁾

راز

پیش از آن که چیزی بگوئید، مولایش، امام حسن عسکری علیه السلام گفت :
ای احمد بن اسحاق ، خداوند از زمانی که حضرت آدم علیه السلام را آفرید، تا
کنون زمین را بدون حجت قرار نداده و تا روز قیامت نیز چنین است . از برکت
وجود حجت خداست که بلاها از اهل زمین دور می گردد و باران رحمت
خداوند از آسمان نازل شده زمین ها آباد می شوند.
احمد فهمید که امام به نیت او پی برده ، پیش از آن که سؤال کند. احمد
گفت :

آقای من ، اتفاقا برای پرسیدن همین مطلب آمدم که بدانم پس از شما، چه
کسی هدایت شیعیان را بر عهده خواهد داشت .
کمی صبر کن ، الان برمی گردم .

امام عسکری علیه السلام برخاست و به اتاقی رفت . طولی نکشید که با کودکی در
آغوش برگشت و پیش احمد آمد. احمد تا آن زمان وی را ندیده بود. کودکی
زیبا و دوست داشتنی بود که از چهره اش نور می بارید. امام او را روی زانوان
خویش نشاند و دست نوازش بر سرش کشید، و رو به احمد بن اسحاق کرد:
امام تو پس از من اوست . اگر تو نزد ما اهل بیت عزیز و گرامی نبودی ،
هرگز او را نشانت نمی دادم . این فرزند من است که نام و کنیه او، همان نام و
کنیه رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم است و جهان پر از ستم و تجاوز را، از عدل و داد پر
می کند.

احمد تعجب کرده بود، با خود می اندیشید که چگونه ممکن است کودکی به
سن و سال او چنین توانایی داشته باشد؟

امام حسن عسکری علیه السلام که تعجب او را دید، این گونه ادامه داد:
او در امت من ، همچون حضرت خضر علیه السلام و ذوالقرنین است . از دیده ها
پنهان خواهد شد و غیبت او آن قدر طول می کشد که بعضی از معتقدان به
امامت او، از عقیده و دین خود دست می کشند، غیر از کسانی که خداوند ولایت
ما را در وجودشان جاری ساخته ، بقیه مردم گمراه و هلاک می شوند.
این سخنان برای احمد بن اسحاق کمی سنگین بود، چون تا آن هنگام امت
شیعه در چنان وضعیتی قرار نگرفته بودند. از این رو از امام حسن عسکری
پرسید:

آقا، معجزه یا علامتی هست که دل من نیز مطمئن شود و از خطر گمراهی
در امان باشم ؟

در این هنگام ، کودک سه ساله لب به سخن گشود: من ذخیره خدا در روی
زمین هستم و از دشمنان خدا انتقام می گیرم .

احمد خداحافظی کرد و رفت . در راه بازگشت به خانه اش ، به خود می
بالید که مورد اطمینان امام است و خوشحال بود که پی به رازی بزرگ برده . ⁽¹²⁾

سه نشانه

غبار سفر بر چهره داشت که سراسیمه خود را به خانه امام رساند. صدای ناله و شیون از خانه شنیده می شد و جعفر، برادر امام حسن عسکری علیه السلام بیرون منزل ایستاده بود و شال سیاهی بر گردنش بود و هر که از راه می رسید، وفات برادرش را به او تسلیت و جانشینی او را تبریک می گفت .

ابوالادیان با دیدن این منظره عجیب ، گیج شده بود و با خود می اندیشید که جعفر چگونه شایستگی دارد که جانشین امام شود چرا که دیده بود او شراب می نوشد، قماربازی می کند و با مجالس ساز و آواز هم بیگانه نیست . خدمتکار امام خود را به جعفر رساند و گفت :

آقا: پیکر برادرتان کفن شده و برای نماز آماده است ؛ بفرمایید.

جعفر به حیاط رفت . حاجز و شاء که در حال ورود به خانه بود، گفت :
ابوالادیان ، چرا این جا ایستاده ای ؟ تو نمی خواهی به نمازگزاران پیبونی ؟

چرا.

پس عجله کن . الان نماز شروع می شود.

اما، چه کسی نماز می خواند؟

معلوم است ، جعفر.

ولی او شایسته چنین مقامی نیست که بر پیکر مطهر امام نماز بخواند. مگر

نشنیده ای که بر پیکر امام معصوم ، امام معصوم نماز می گزارد؟

او جانشین امام است .

این غیر ممکن است . من از او کارهای ناشایست بسیار دیده ام . از همه مهم تر او دروغگوست و در بین مرد به جعفر کذاب معروف شده .

حاجز و شاء به ابوالادیان نزدیک شد و پرسید:

اگر چیزی می دانی ، به من هم بگو تا گمراه نشوم . من فکر می کردم جعفر جانشین امام است .

بین حاجز، من نامه رسان امام حسن عسکری علیه السلام بودم . او در بستر بیماری بود که مرا طلبید و تعدادی نامه به من داد تا به مدائن ببرم . سپس گفت : بعد از پانزده روز که به سامرا برگشتی ، از این خانه صدای ناله می شنوی . به او گفتم آقای من ، اگر چنین حادثه ای پیش آمد، من چه کنم ؟ گفت جانشین من کسی است که پاسخ نامه ها را از تو بخواهد. پرسیدم علامت دیگری ندارد؟ گفت کسی که بر جنازه من نماز بگذارد و از محتوای کیسه ها خبر داشته باشد. بسیار خوب ، اولین نشانه ظاهر شده و جعفر می خواهد نماز بخواند. برویم

ابوالادیان به اتفاق حاجز به حیاط رفتند. جعفر جلو ایستاده بود و چند صف پشت سر او تشکیل شده بود. همین که جعفر خواست تکبیر نماز را بگوید، کودکی جلو آمد و لباس جعفر را گرفت و گفت :

عمو، برو عقب . من سزاوارترم تا نماز بخوانم .

جعفر عصبانی شد، اما به روی خودش نیاورد و عقب رفت . طفل بر جنازه پدرش نماز خواند و جسد را کنار قبر امام هادی علیه السلام به خاک سپرد و پس از پایان مراسم دفت : به ابوالادیان گفت : پاسخ نامه ها را به من بده .

ابوالادیان بلافاصله نامه ها را به او داد و خود به فکر فرو رفت که او کیست

!؟

حاجز نزد ابوالادیان رفت و پرسید: آن کودک که بود؟

نمی دانم . ولی هر که بود، دو نشانه از نشانه هایی که امام حسن عسکری علیه السلام داده بود، آشکار شد. حاجز خود را به جعفر رساند. جعفر ناراحت بود. حاجز پرسید:

جعفر، آن کودک که بود؟

تا به حال او را ندیده بودم . شاید برادر زاده ام باشد. بی خبرم . آخر برادرم از این پنهان کاری ها، زیاد داشت .

در این فاصله ، عده ای از شهر قم برای دیدن امام حسن عسکری علیه السلام آمدند. با شنیدن خبر شهادت امام ، از جانشین او پرسیدند و مردم جعفر را نشان دادند. قمی ها پس از تسلیت به او گفتند:

همراه ما تعدادی نامه و مقداری پول هست . بگو صاحبان نامه چه کسانی هستند و توی کیسه چه مقدار پول هست . جعفر کلافه شده بود. برخاست و خاک لباسش را تکاند و گفت :

مگر من علم غیب دارم ؟

ولی امام حسن عسکری علیه السلام پیش از این که اینها را ببیند، از محتوای نامه ها و کیسه ها آگاه بود. هنوز مشغول گفت و گو بودند که خدمتکاری از اتاق بیرون آمد و به مسافران قمی گفت :

نزد شما نامه هایی از فلانی و فلانی است و در کیسه هزار دینار است که ده عدد از آن سکه ها تقلبی است و روکش طلا دارد. آنها را بدهید تا نزد حضرت مهدی علیه السلام ببرم .

مسافران قمی نامه ها و کیسه ها را به او دادند.

ابوالادیان هنگامی دید، از نشانه ای که امام داده ، هر سه ظاهر شده ، لبخند زد و همراه مسافران ، به دیدار جانشین امام رفت .⁽¹³⁾

نامه سرگشوده

به همراه عده ای از بزرگان و سرشناسان شیعه ، به عیادتش رفتیم . هنگامی وارد اتاق شدیم ، تنی چند از شیعیان خاص نیز آن جا بودند و پیرمرد را نگاه می کردند که در بستر افتاده بود و با مرگ دست و پنجه نرم می کرد . مدتی نگذشته بود که بیمار چشم هایش را باز کرد و تا دوستان و شیعیانش را دید . گفت :

برادران ، حلالم کنید . دیگر مرگم نزدیک است .
همه او را دلداری دادند . یکی گفت : خدا نکند ، این چه حرفی است ؟
دیگری گفت : خودت را نبازی . مریضی سراغ همه می آید .
پیر مرد گفت : این بار مرگ پشت در خانه ام نشسته و از آن گریزی نیست .
سفر آخرت در پیش است .

من نیز برای این که حرفی زده باشم ، گفتم :
البته مرگ حق است و همگان آن را خواهند چشید؛ اما سوالی دارم .
بپرس پسر .
پس از شما چه کسی سفیر امام زمان علیه السلام خواهد بود؟ نماینده شما کیست ؟
سمری گفت : برای تعیین وحی و جانشین به من دستوری داده نشده .
چرا؟

من چهارمین و آخرین نماینده حضرت صاحب الامر هستم .
عیادت کنندگان با تعجب به یک دیگر نگاه کردند . پیرمرد دستش را زیر متکا برد و نامه ای بیرون آورد و به من داد .
پرسیدم : این چیست ؟

دست خط مبارک امام زمان علیه السلام است . بلند بخوان تا همه بشنوند.
نامه را باز کردم و دست خط زیبای امام عصر علیه السلام را بوسیدم و بر چشمانم
نهادم و بلند خواندم :

بسم الله الرحمن الرحيم

ای علی بن محمد سمری ، خداوند در مصیبت مرگ تو، به برادرانت پاداشی
نیکو عطا فرماید. تو تا شش روز دیگر به سرای باقی خواهی شتافت . آماده
باش و به کسی وصیت نکن که پس از تو جانشین گردد. از این پس غیبت کبرا
رخ خواهد داد و تا زمانی که خداوند اراده نکند، ظهور نخواهم کرد. بدان که امر
ظهور پس از زمانی طولانی و قساوت دل ها و آکنده شدن زمین از ظلم و جور
خواهد بود. طولی نخواهد کشید که کسی در میان شیعیان ادعا می کند که مرا
دیده . آگاه باش که هر کسی قبل از خروج سفیانی ⁽¹⁴⁾ و ندای آسمانی مدعی
شود، دروغگوست .

لا حول و لا قوة الا بالله

حجت بن الحسن ⁽¹⁵⁾

دست پاک

دشواری راه ، هوای نامناسب و غذای نامطلوب سبب شد که نتوانم به سفرم ادامه دهم . دچار مریضی سختی شدم . به حدی که مرگ را می دیدم . در بغداد ماندم . دیگر امیدی به زندگی نداشتم . تا بغداد، رنج این سفر پر مشقت را به جان خریدم تا به آرزویم برسم ؛ اما افسوس که روزگار با آرزوها سر سازگاری ندارد. نامه ای نوشتم . می خواستم بدانم بر اثر این بیماری می میرم یا نه ، نامه را مهر و موم کردم و به پسر بزرگ عبدالله دادم . او با کاروان بزرگ بغداد، عازم سفر حج بود. به او گفتم :

از عمر من چیزی نمانده . خواهش می کنم این نامه را به مکه برسان . و قول بده که نامه را باز نکنی و حتما به دست صاحبش برسانی . حتما انجام می دهم ، اما به چه کسی بدهم ؟ مگر در مکه قوم و خویش داری ؟

نه !

پس این نامه برای کیست ؟

برای کسی که حجرالاسود⁽¹⁶⁾ را سر جایش می گذارد.

چه می گویی ؟ داری هذیان می گویی ؟ مگر حجرالاسود سرجایش نیست ؟

نه . قرمطیان⁽¹⁷⁾ برای تعمیر کعبه آن را پایین آورده اند و امسال در موسم حج ، طی مراسم خاصی سرجایش می گذارند آنها از عهده این کار بر نمی آیند. چرا؟

زیرا دستی که آن را سرجایش قرار می دهد، باید دست پاکی باشد.

پسر عبدالله نامه را گرفت و رفت . و من به جای این که پشت سر آنان آب
بریزم تا زودتر برگردند، اشک ریختم . افسوس می خوردم که چرا از این سفر
باز ماندم و از دست بیماری ام می نالیدم .

تا بازگشتن قاسد، خون دل خوردم و هر روز با بیماری کشنده ام دست و
پنجه نرم می کردم . بارها پیش طبیب رفتم و نذر و نیاز کردم تا بازگشت پیک
نمیرم . سرانجام انتظار به پایان رسید. پسر عبدالله که دل مرا نیز همراه خود برده
بود، بازگشت و سراغ من آمد.

مرا در آغوش گرفت و با خنده گفت :

تو که هنوز زنده ای . فکر نمی کردم زنده بمانی .

چه شد؟ نامه را دادی ؟

آری . خوشبختانه در مراسم نصب حجرالاسود، حضور داشتیم ، جوان رشید
و زیبایی را دیدم که قد و قامت رعنائی داشت . می خواست سنگ مقدس را
سرجایش بگذارد که خود را به او رساندم ؛ اما قبل از این که چیزی بگویم ،
گفت نامه را بده . خیلی تعجب کردم . نامه را دادم و بدون این که از آن را
بخواند، گفت به ابن قولویه بگو که بر اثر این بیماری نمی میرد و آنچه برایش
چاره ای نیست (مرگ) سی سال دیگر اتفاق می افتد.

گل لبخند بر لبان خشکیده ام شکفت . با هر زحمتی بود، برخاستم و چشم
های پسر عبدالله را بوسیدم .

پسر عبدالله تعجب کرد و پرسید:

معنی این کارها چیست ؟ بگو چه خبر شده ؟

می دانی چه کسی را دیده ای ؟

نه .

او را نشناختی ؟

از کجا باید می شناختم ؟ مگر او که بود؟

او صاحب الزمان ، مهدی (عجل الله تعالی فرجه بود. گفته بودم که دستی

پاک ، حجرالاسود را سرجایش می گذارد.

پسر عبدالله خشکش زد. کنار در نشست و گریستیم . و هر دو افسوس

خوردیم . او چون امام را نشناخته بود و. برای این که از دیدارش ، محروم شده

بودم . ⁽¹⁸⁾

قطعه ای از بهشت ...

نام تو باید حسن باشد.

درست است ؛ اما شما مرا از کجا شناختید؟

ارباب ما، سید ابوالحسن از صبح زود منتظر شماست . گفته شما را پیش او
ببریم . بفرمایید.

حسن بن مثله ، حاج و واج مانده بود. نمی دانست چه کند؛ ولی چون
ماء‌مور بود و معذور، با آنان به خانه سید ابوالحسن رفت . سید ابوالحسن تا او
را دید، به احترامش برخاست و پیشانی او را بوسید و از او پرسید: حسن بن
مثله تویی ؟

آری .

اهل جمکران هستی ؟

بله . اما چطور مرا می شناسی ؟ من که قبلا سعادت نداشتم خدمت شما
برسم ؟

بنشین تا برایت بگویم .

سید ابوالحسن دستور داد تا از او پذیرایی کنند و به حسن گفت :
دیشب شخصی را در خواب دیدم که صورتش را پوشانده بود. او به من گفت
فردا کسی به نام حسن بن مثله جمکرانی پیش تو خواهد آمد. حرف های او را
تأیید و به او اعتماد کن . از خواب پریدم . فهمیدم خوابم ، یک رؤیای معمولی
نیست . حال تو بگو ببینم ، ماجرا چیست ؟

دیشب خوابیده بودم که صدای در شنیدم . در را که باز کردم ، چند نفر را
دیدم . ابتدا ترسیدم . از خود پرسیدم این وقت شب با من چکار دارند؟ آنها را

نمی شناختم . گفتند صاحب الزمان تو را خواسته . باید خودت را زود برسانی . خواستم لباسهایم را عوض کنم و با سر و وضع مناسبی بروم که فرصت ندادند و مرا با خود بردند. به زمین وسیعی رسیدم که تخت زیبایی در آن قرار داشت . روی تخت فرش نفیس و زیبایی انداخته بودند. تا حال چنین فرشی ندیده بودم . جوان برومندی حدودا سی ساله بر بالش تکیه داده بود. پیر مردی نیز روی تخت نشسته بود و برای جوان کتاب می خواند. از همراهان پرسیدم که آنان کیستند؟ گفتند آن جوان حضرت بقیة الله علیه السلام است و آن پیرمرد، حضرت خضر علیه السلام .

هنگامی نزدیکتر رفتیم ، خضر علیه السلام کتاب را بست و آن حضرت مرا به نام خواند و فرمود برو به حسن مسلم بگو، پنج سال است در این زمین کشاورزی می کنند؛ ولی محصولی به دست نمی آورد. به او بگو اجازه ندارد در این زمین زراعت کند و تا به حال هر چه از این زمین بهره برده ، باید همه را باز گرداند. پرسیدم چرا؟ او در پاسخ گفت : این زمین ، زمین شریفی است که خداوند آن را بر سایر زمین ها برتری بخشیده ؛ اما او این زمین را به املاک خود افزوده است خداوند دو پسرش را از او گرفت ؛ ولی او عبرت نگرفت . به او بگو اگر به این کار ادامه دهد، منتظر خشم پروردگار باشد.

در این هنگام خدمتکاران سید ابوالحسن ، با میوه های رسیده از حسن جمکرانی پذیرایی کردند و ظرف میوه را وسط اتاق گذاشته و رفتند. حسن چند لحظه ای سکوت کرد. سید ابوالحسن که با اشتیاق سخنان او را گوش می کرد، گفت : ادامه بده .

آری ، به آن حضرت گفتم ای بزرگوار این زمین با این وسعت را چگونه در میان دیگر زمینها بشناسد؟ علامتی ، نشانه ای . حضرت فرمود تو نگران نباش ،

علامتی این جا خواهیم گذاشت تا حرف تو ثابت شود. سید ابوالحسن برو و بگو حسن مسلم را حاضر کند و همه سودی را که تا به حال از این زمین برده ، از او پس بگیرد و با آن ، مسجدی در این جا بسازد. به مردم نیز پیغام بده که این مکان را مقدس شمرده ، آن را عزیز داشته و برای نماز به این مسجد رو کنند. پرسیدم : چگونه نماز بخوانند؟ فرمود: دو رکعت نماز تحیت بخوانند، با یک حمد و هفت قل هو الله احد. در هر رکعت ، ذکر رکوع و سجده ها را هفت مرتبه بگویند. پس از آن نیز دو رکعت نماز به نیت من بخوانند. بدین ترتیب که در هر رکعت حمد را بخوانند و هنگامی که به جمله ایاک نعبد و ایاک نستعین رسیدند، آن را صد مرتبه تکرار نمایند. سپس نماز را ادامه داده و با خواندن یک بار قل هو الله احد، ذکرهای رکوع و سجده را هفت بار بخوانند هنگامی از نماز که فارغ شدند، پس از گفتن لا اله الا الله ، تسبیحات مادرم ، زهرا علیها السلام را بخوانند و سر بر سجده گذاشته ، صد مرتبه به جدم محمد صلی الله علیه و آله و سلم و آل او درود فرستند. پرسیدم : این نماز خاصیتش چیست ؟ او فرمود بدان هر که این نماز را با خشوع و خضوع و حضور قلب بجای آورد، گویی در کنار خانه خدا نماز گزارده است . (19)

نویسنده زیر دست

علم را از هر کس که بود، می آموخت و هر روز بر اندوخته های علمی و سرمایه های فرهنگی اش می افزود. گاهی مجبور می شد، برای مدتی شهر و دیار خویش را نیز ترک کند و با شرایط بسیار سختی به کسب دانش ها و مهارت های روز پردازد.

مدتی به صورت ناشناس ، همچون شاگردان دیگر در درس استادی سنی مذهب شرکت کرد. گاهی استادش کتاب قطوری را می گشود و مطالبی را که در رد مذهب شیعه نگاشته بود، برای شاگردانش می خواند. پس از اتمام کلاس ، غوغایی میان جویندگان دانش به پا می شد و هر یک از آنها درباره سخنان استاد، دیدگاه های مختلفی را ارائه می کردند، مرد با خود گفت این استاد با دروغ گویی ، به مذهب شیعه می تازد و آن را، در حد کفر پایین می آورد. باید کاری کنم ، اما... .

چند روز گذشت تا این که فکری به خاطرش رسید. علامه حلی از فردای آن روز، به استادش نزدیک تر شد و چنان وانمود کرد که گویی از مریدان واقعی اوست . روزها از پی هم می گذشت و علامه حلی برای به دست آوردن کتاب استادش لحظه شماری می کرد. می خواست نوشته هایش را با دلیل و برهان رو کند. به این ترتیب حقانیت شیعه را که روز به روز بیشتر مورد تردید قرار می گرفت ثابت کند.

سرانجام روزی دل به دریا زد و با اصرار از استادش خواست تا کتابش را برای چند روز به او بدهد. استاد زیرک تر از آن بود که چنین کاری کند. او به شاگردش ، علامه حلی گفت : من نذر کرده ام که کتاب را بیش از یک شب به

کسی نسپارم . اگر قول می دهی فردا صبح آن را صحیح و سالم تحویل دهی ،
به تو امانت می دهم .

علامه چاره ای نداشت و پذیرفت . در راه بازگشت به خانه ، با خود می
اندیشید: چگونه یک شبه کتاب را مطالعه کنم و از روی آن بنویسم ؟ نوشتن آن
حداقل یک سال وقت می برد. بنابر این تصمیم گرفت ، شب بیدار بماند و کتاب
را بخواند و در فرصتی مناسب با نوشتن ردیه ، ⁽²⁰⁾ جلوی تبلیغات مسموم علیه
شیعه را بگیرد تا عده ای از گمراهی نجات پیدا کنند.

شب شام سبکی خورد تا بتواند بیدار بماند و بلافاصله شروع به خواندن
کتاب کرد؛ اما دید لازم است از بعضی جاها یادداشت برداری کند. همین کار را
نیز کرد. هنوز چند صفحه ای ننوشته بود که احساس کرد، پلک هایش سنگین
شده . از این رو به حیاط رفت و آبی به سر و صورت خود زد تا خوابش نبرد و
دوباره مشغول شود. هنوز از کنار حوض بر نخاسته بود که صدای در را شنید.
گفت :

این موقع شب کیست که در می زند؟!

صدایی شنید:

باز کن . مهمان نمی خواهی ؟

آه از نهاد علامه حلی برخاست . سمت در رفت و با خود گفت خدایا،
درست است که مهمان حبیب توست ، ولی چرا امشب ؟ در را باز کرد و مرد
عربی را دید. او را به اتاقش راهنمایی کرد. از او پرسید: شام خورده ای ؟ و
بدون این که منتظر پاسخ بماند، برایش مقداری نان و خرما آورد. مرد عرب
پرسید: چه می کنی ؟

از کتابی یادداشت بر می دارم . فردا صبح کتاب را باید به صاحبش برگردانم . و ماجرا را برایش گفت . مرد عرب به او گفت که حاضر است کمکش کند . قرار شد علامه حلی کاغذها را خط کشی کند و آن مرد بنویسد . علامه به سرعت خط کشی می کرد و مرد تند می نوشت . یک ساعت گذشت ، ولی هنوز در ابتدای راه بودند . مرد عرب دید علامه خسته است و پی در پی خمیازه می کشد و پلک هایش را می مالد . رو به او کرد و گفت :

تو برو بخواب . من تا هر جا که توانستم می نویسم .
 علامه تا سرش را روی متکا گذاشت ، خوابش برد .

نزدیک اذان صبح ، علامه از خواب برخاست . یاد مرد افتاد و قول و قراری که با او گذاشته بود . خانه را جست و جو کرد و او را نیافت . با خود گفت پس کجاست ؟ تا چه قسمتی از کتاب را نوشته است ؟

سراسیمه سوی کتاب رفت . یک صفحه را برداشت و دید با خط زیبایی نوشته شده . کتاب را تا صفحه آخر ورق زد . دید تمام مطالب کتاب استادش را نوشته . چشمانش برق زد . به آخر کتاب که رسید . خشکش زد . بغضش ترکید و اشکش کنار امضای مرد عرب ریخت : کتبه الحجة

آن مرد ، حضرت حجت علیه السلام بود . (21)

غذای حیوانی

نیمه شب بود و فضایی معنوی بر آن جمع حاکم شده بود. نور سبزی که از محراب می درخشید، حال و هوایی دیگری ایجاد کرده بود. هر کس به کاری مشغول بود. یکی سر بر سجده گذاشته بود. دیگری نماز می خواند. آن طرف تر مردی دعا می کرد و لرزش شانه هایش نشان از چشم اشکبارش داشت .

در این بین مرد عربی که تازه وارد مسجد شده بود، دنبال جای خالی می گشت تا بنشیند و اعمال مسجد سهله ⁽²²⁾ را انجام دهد. کسی چه می دانست ، شاید او هم مثل من می خواست امام زمانش را ببیند و با نگاه مهربان او، دردهای نهفته اش را مداوا نماید.

مرد عرب تا دید نزدیک محراب پر از جمعیت است ، به عقب برگشت و به صف های فشرده نماز گزاران نگاه کرد. چشمش به جای خالی ای که کنار من بود، افتاد. خود را به من رساند و پرسید:

جای کسی است ؟

نه .

کنارم نشست و قرآنش را باز کرد. من به نماز ایستادم و او همچنان قرآن می خواند. سپس برخاست و نماز خواند. من نیز تسبیح در دست ، صلوات و ذکر فرستادم . پس از مدتی از من پرسید: چند وقت است به این مسجد می آیی ؟

حدودا 35 هفته .

به مرادت نیز رسیده ای ؟

هنوز نه .

نمی خواستم با او سخن بگویم . آخر مسجد سهله که جای حرف زدن نبود.
من پاسخ هایی کوتاه می دادم و او دوباره چیز دیگری می پرسید. دیدم پرسش
های او مانع عبادتم می شود، برخاستم و نماز مستحبی خواندم . تشهد می
خواندم که دیدم بقچه اش را باز کرد و ظرف غذایش را بیرون آورد. بوی غذا
حواس مرا پرت کرد. مرد عرب منتظر شد تا نمازم را تمام کردم . سپس رو به
من کرد و گفت : برادر، بسم الله .

نوش جان . بفرما.

یک لقمه بخور، خوشمزه است .

نه ، نمی خورم .

چند بار اصرار کرد. سرانجام گفتم :

اینهایی که می خوری ، غذای حیوانی است . من یازده ماه است ، لب به
غذاهایی که گوشت و روغن دارد، نزده ام . اگر به خودت سختی ندهی و غذای
حیوانی بخوری ، موفق به دیدار امام زمان علیه السلام نخواهی شد. این را گفتم و به
سجده رفتم . عبایم را بر سر کشیدم تا بوی غذا، اشتهایم را تحریک نکند.

در سجده بودم که دستی به شانه ام زد و گفت :

آن چه شنیده ای به این معناست که همچون حیوانات غذا نخوری ، به این
که غذای حیوانی نخوری . یعنی به حلال و حرام پای بند باشی و... .

سر از سجده برداشتم تا از مرد عرب بیرسم ، منظورش چیست ؟ اما او رفته
بود. دو دستی بر سرم کوبیدم و تازه فهمیدم او همان کسی بود که من برای
دیدارش به این جا می آمدم . ⁽²³⁾

دریای دانش

توفیق زیارت کربلا و نجف نصیبش شده بود و خوشحال بود. چند روزی در کربلا ماند و پس از آن عازم نجف اشرف، مرقد نورانی و مظهر اولین امام شیعیان، حضرت علی علیه السلام شد. تصمیم داشت چند روز در نجف بماند. پس از خواندن زیارت نامه، نشست و به ضریح حضرت چشم دوخته. او با مولای خود درد دل کرد و از غم هایش گفت و یاد مظلومیت علی علیه السلام افتاد که چطور 25 سال او را خانه نشین کردند و همسرش را در برابر او کتک زدند و به شهادت رساندند.

پس از زیارت، تصمیم گرفت سری به خانه دوست قدیمی اش که به بحرالعلوم شهرت یافته بود بزند. به راه افتاد و پیرسان پیرسان منزل او را یافت. عده زیادی آن جا بودند و جلسه ای علمی برقرار بود. گوشه ای نشست و به پرسش و پاسخ ها گوش داد. علامه بحرالعلوم با چنان مهارتی به سوالات پاسخ می گفت که را اما و اگر را می بست. جلسه که پایان یافت، به جز سه نفر همه رفتند. میرزای قمی از گوشه مجلس برخاست و خود را به دوست صمیمی سال های گذشته اش رساند. علامه بحرالعلوم از دیدن او شگفت زده شد. برخاست و او را در آغوش گرفت و گفت:

میرزا، تو کجا و این جا کجا؟ خوش آمدی. صفا آوردی.

میرزای قمی را کنار خویش نشاند و او را به آن سه نفر معرفی کرد. آنها که خداحافظی کردند و رفتند، این دو یار قدیمی تنها ماندند و از خاطرات زمان تحصیل و گذشته های خوبشان گفتند. میرزا گفت:

سید، سوالی دارم.

بگو، اگر بتوانم پاسخ می دهم .
 به یاد داری ، در درس آقا باقر بهبهانی شرکت می کردیم ؟
 البته مگر می توان آن را فراموش کرد!
 منظور این است که آن وقت ها این گونه نبودى .
 آری ، جوانی بود و شادابی .
 نه ، آن هنگام استعداد تو کمتر از من بود. گاهی پیش می آمد درسی را که
 فرا گرفته بودم ، برایت می گفتم تا متوجه شوى .
 درست است .
 امروز می بینم که در دانش ، دریای موجی شده ای و واقعا لقب بحرالعلوم
 (24) زیننده و سزاوار توست .
 بگو چگونه به این مقام رسیده ای .
 میرزا، این از اسرار است .
 من و تو که با هم این حرف ها را نداریم . چه سری ؟
 باید قول بدهی تا من زنده هستم ، این راز را به کسی نگویی .
 باشد، قبول است .
 راستش را بخواهی ، همه چیزم را مدیون امام زمان علیه السلام هستم .
 چگونه ؟
 علامه بحرالعلوم به متکایی که پشت سرش بود، تکیه داد و گفت :
 سال ها پیش ، از خدا خواستم تا به حضور حضرت بقیة الله برسم و از
 جانب او عنایتی به من شود. بارها به مسجد کوفه رفتم و شب ها بیدار ماندم و
 گریه کردم . شبی از شب ها به دلم افتاد که به مسجد بروم . هوا سرد بود و
 کوچه های کوفه خلوت . در راه مسجد موجود زنده ای ندیدم . در مسجد بسته

بود. ابتدا فکر کردم برای سرما در را بستند. در را که باز کردم ، مردی را دیدم که در محراب نشسته و دعا می کند. نور چراغ کم بود و نتوانستم او را بشناسم . خواستم نماز و اعمال مسجد را به جا آورم ؛ اما متوجه حرف هایش شدم . سخن تازه ای بود. به گونه ای دعا می کرد که مو بر تنم راست می شد. از عمق نیایش او، پی به شخصیتش بردم .

ناگهان گریه ام گرفت و حال عجیبی پیدا کردم . جلو رفتم و سلام کردم . پاسخ سلامم را داد و گفت :

سید، جلوتر بیا. جلوتر رفتم . او برخاست و دوباره فرمود بیا جلوتر. دو قدم با او فاصله داشتم . زیبا و نورانی بود. خال زیبایی هم روی گونه اش داشت . خواستم به پایش بیفتم و او را در آغوش بگیرم . مرا بغل کرد و سینه اش را به سینه ام چسباند. حالم دگرگون شد بود. هر آنچه خداوند اراده کرده بود تا به این سینه سرازیر شود، در سراسر وجودم جاری شد. ⁽²⁵⁾

فراتر از زمان و مکان

صدای زنگوله شترها، از رسیدن قافله حجاج خبر می داد. همدان حال و هوای دیگری داشت و شادی موج می زد و صدای همهمه بچه ها و هلله زنان شنیده می شد. کاروان که به مرکز شهر رسید، گوسفندان یکی پس از دیگری ذبح شدند و حاجی ها گذشتند. دم به دم صدای صلوات بلند می شد.

حمزه نیز به حج رفته بود. همسر، فرزندان و برادر حاج حمزه برای استقبال آمده بودند و در میان جمعیت دنبال او می گشتند همسرش او را شناخت و به برادر شوهرش گفت: آن جاست، حاج حمزه آن جاست بچه های حاج حمزه خود را به پدرشان رساندند و پس از روبوسی، با تعجب به سر تراشیده پدرشان نگاه کردند. طولی نکشید که برادر و همسر حاج حمزه نیز به آنان پیوستند و در میان صلوات بستگان او را به خانه بردند.

یک ساعتی نگذشته بود که برادر حاج حمزه پرسید:

حاجی، چرا ناراحتی؟ الان باید خوشحال باشی.

چه بگویم؟ یکی از همشهری ها در راه گم شد. چند ساعت بعد متوجه غیبت او شدیم؛ اما هر چه جست و جو کردیم، او را نیافتیم. حتماً تا به حال خوراک درندگان شده. برادر حمزه آهی کشید و گفت:

قسمتش این بوده. از جهتی هم سعادتمند شد؛ چون از خانه خدا باز می گشت و همه گناهانش آمرزیده شده بود. اگر هم مرده باشد، حتماً اهل بهشت است.

مرد بیچاره نمی دانم خانواده اش با شنیدن این خبر چه می کنند.

برادر حمزه با کنجکاوی از او پرسید: راستی او که بود؟ ما می شناختیم؟

جعفر بود.

کدام جعفر؟!

پسر مرحوم اکبر هیزم فروش .

چه می گویی برادر؟ او که یک هفته پیش بازگشت .

این غیر ممکن است .

آری .

ولی ... چطور چنین چیزی ممکن است ؟

چیز زیادی نمی دانم . فقط شنیده ام که او یک هفته زودتر از بقیه برگشته است .

برخیز برویم و ببینیم ماجرا از چه قرار است ؟

الان ؟

آری ، همین الان .

حاج حمزه و برادرش به خانه جعفر رفتند و در زدند. زن جعفر در را باز کرد:

سلام کرد حاج حمزه ، زیارت قبول .

سلام حال شما چطور است ؟

به مرحمت شما. با زحمت های جعفر چه می کنید؟ او می گفت در مکه شما را حسابی به زحمت انداخته .

نه خواهر، چه زحمتی . پس همشهری بودن به چه دردی می خورد؟ الان کجاست ؟

برای کاری رفته به یکی از روستاها. شب بر می گردد. بفرمایید تو و گلویی تازه کنید.

خیلی ممنون . شب باز می گردیم که او هم باشد.

حمزه و برادرش خداحافظی کردند و به خانه باز گشتند و تا شب ، مشغول پذیرایی از میهمانان شدند.

شب دوباره حاج حمزه و برادرش سراغ حاج جعفر رفتند. حمزه با دیدن جعفر گفت : خدای من ، تو زنده ای یا من خواب می بینم ؟ مرد حسابی تو الان باید در شکم درندگان باشی .

این را گفت و همدیگر را در آغوش گرفتند. جعفر آنها را به خانه برد و چای آورد و پیش آنان نشست . حمزه پرسید:

چه شد که زنده ماندی ؟ ما سر ظهر متوجه شدیم که نیستی و همه جا را گشتیم ، ولی

حمزه جان ماجرایش مفصل است . من بافاصله زیادی از شما خوابیده بودم . به قدر خسته بودم که متوجه حرکتتان نشدم . هنگامی هم بیدار شدم ، دیدم همه رفته اند. بدون این که بدانم کجا می روم ، به راه افتادم . نصف روز راه رفتم و به خانه ای رسیدم . با خود گفتم این خانه در این بیابان چه می کند؟ خوب است بروم کمی آب و غذا بگیرم و راه را بیرسم .

به در خانه که رسیدم ، دربان با آغوش باز مرا پذیرفت و به نزد صاحب خانه برد. او به من گفت : مرا می شناسی ؟ گفتم نه آقا. او گفت من قائم آل محمد هستم ، که در آخرالزمان ظهور خواهم کرد و جهانی را که از ظلم و ستم پر شده ، از عدل و داد پر خواهم کرد. تا این سخن را شنیدم ، روی پایش افتادم . دستی به سرم کشید و گفت : این کار را نکن ، برخیز. من نیز دستور او را اطاعت کردم . او گفت : تو جعفر هستی ؟ اهل همدان .

شهری که در دامنه کوهی است ؟ گفتم همینطور است که می فرمایید. گفت
می خواهی نزد خانواده ات بازگردی ؟ گفتم آری .

حمزه پرسید:

پس از سال ها که آرزوی دیدارش را داشتی ، چرا این قدر زود خواستی
برگردی ؟ چند روزی مهمانش می شدی .

نمی شد، باید باز می گشتم .

بسیار خوب ، بقیه ماجرا را بگو.

جعفر چایی اش را خورد و ادامه داد: حضرت کیسه کوچکی به من داد.
خداحافظی کردیم و با خدمتکار، چند قدمی راه آمدیم به جایی رسیدیم ؟ تپه
ها، درختان و مناره مسجدش به نظرم آشنا آمد. او گفت این جا را می شناسی ؟
گفتم نزدیکی های ما جایی به نام اسد آباد است که چنین است . گفت این جا
اسد آباد است ؛ برو به سلامت .

حمزه و برادرش با تعجب به هم نگاه کردند. برادر حمزه پرسید:

یعنی با همان چند قدم به اسد آباد رسیدید؟

آری .

توی کیسه چه بود؟

پنجاه سکه طلا.

حمزه پرسید: پس خدمتکار امام چه شد؟

نمی دانم . دیگر او را ندیدم . بعد از آن به همدان رفتم و سوغاتی خریدم و
یک هفته زودتر از شما به خانه ام رسیدم .

حاج حمزه نمی توانست باور کند. استکان چای در دستش سرد شده بود و
به جعفر غبطه می خورد که حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) را
دیده . (26)

پی نوشت ها

- 1 شعر از: هاشمی خراسانی .
- 2 (لم تقولون ما لا تفعلون)، صف (61) آیه 2.
- 3 احقاق الحق ، ج 12، ص 470.
- 4 مناقب ، ج 4، ص 424.
- 5 فصد: خون گرفتن از رگ .
- 6 منتهی الآمال ، ج 2، ص 717 و 719.
- 7 منتهی الامال ، ج 2، ص 714 و 715.
- 8 احقاق الحق ، ج 12، ص 464.
- 9 فرفری ، ص 735 و 743.
- 10 اکمال الدین ، ج 2، ص 425 و 426.
- 11 اثبات الهداة ، ج 7 ص 290.
- 12 منتهی الامام ، ج 2، ص 778.
- 13 نجم الثاقب ، ص 264 و 265.
- 14 طبق احادیث و روایات بی شماری که از امامان معصوم علیهم السلام رسیده ، شش ماه قبل از ظهور امام عصر علیه السلام کسی به نام سفیانی که دشمن سرسخت حضرت مهدی علیه السلام است قیام خواهد کرد مشهور است که او از نسل ابوسفیان بوده و بسیار خون ریز است . رک : عصر ظهور، ص 116.
- 15 شیخ طوسی ، الغیبه ، ص 241 و 243.
- 16 حجرالاسود سنگ سیاهی اس که جبرئیل از بهشت آورد و در گوشه ای از دیوار کعبه که رکن حجرالاسود نامیده می شود، نصب شده است .
- 17 قرمطیان : طایفه ای از خوارج بودند که از فرقه اسماعیلیه منشعب شده بودند و پرستش کنندگان مرقدها و مزارها را نکوهش کرده و کسانی را که حجرالاسود را می بوسیدند، کافر می شمردند آنان زیاده روی در خوردن گوشت را حرام می دانستند رک : فرهنگ فرق اسلامی ، ص 358 و 359.
- 18 اثبات الهداة ، ج 7 ص 346.

19 اثبات الهداة ، ص 294.

20 پاسخ به آن .

21 مجالس المومنین ، ج 1، ص 573.

22 مسجد سهله ، مسجدی معروف در نزدیکی کوفه است که تمامی پیامبران در آن نماز گزارده

اند. نماز و عبادت در آن مکان بسیار ثواب دارد و دعا در آن جا مستجاب خواهد شد. رک :

مفاتیح الجنان ، فضیلت مسجد سهله .

23 سیمای آفتاب ، ص 197.

24 دریای دانش ها.

25 نجم الثاقب ، ص 473.

26 اثبات الهداة ، ج 7، ص 299.

فهرست مطالب

2	سخنی با خوانندگان.....
5	فصل اول : امام حسن عسکری علیه السلام
5	ظاهر و باطن.....
8	گنج گمشده.....
11	کتاب گمراه کننده.....
14	خون گیری عجیب بختیشوع.....
18	صدای پای مورچه.....
20	برخوردی کارساز.....
23	درنده اهلی !.....
25	نماز باران.....
28	با هم می رویم.....
31	حجت خدایی تویی !.....
34	فصل دوم : مهدی موعود علیه السلام
34	طلوع خورشید.....
38	راز.....
40	سه نشانه.....
44	نامه سرگشوده.....
46	دست پاک.....
49	قطعه ای از بهشت
52	نویسنده زبر دست.....
55	غذای حیوانی.....

57	دریای دانش.....
60	فراتر از زمان و مکان.....
65	پی نوشت ها.....
67	فهرست مطالب.....